



آل

گابریل گارسیا مارکز

آخرین مصاحبه و گفتگوهای دیگر

دیوید استریتفلد • ترجمه لیلا سبحانی

گابریل گارسیا مارکز

آخرین مصاحبه و گفتگوهای دیگر

گابریل گارسیا مارکز

آخرین مصاحبه و گفتگوهای دیگر

دیوید استریتفیلد • ترجمه لایلا سبحانی



گارسیا مارکز، گابریل، ۱۹۲۷-۲۰۱۴ م

گابریل گارسیا مارکز: آخرین مصاحبه و گفتگوهای دیگر / [ویراستار] دیوید استریتفیلد؛ مترجم لیلا سبحانی - تهران: نشر ثالث، ۱۳۹۶.

ص ۱۱۲

ISBN 978-600-405-172-9

شابک ۹۷۸-۶۰۰-۴۰۵-۱۷۲-۹

عنوان اصلی: Gabriel Garcia Marques: the last interview and other conversations, 2015

گارسیا مارکز، گابریل، ۱۹۲۷-۲۰۱۴ م - مصاحبه‌ها

Garcia Marques, Gabriel - interviews

نویسندگان کلمبایی - قرن ۲۰ م - مصاحبه‌ها

authors, Colombian - 20th century - interviews

سبحانی، لیلا، ۱۳۵۷ - مترجم

۸۶۳/۶۲

PQ۸۱۸۰ / ۲۸ / الف ۴۶۸ ی ۴۶۸



دفتر مرکزی: خیابان کریمخان زند / بین ایران‌شهر و ماهشهر / پ ۱۵۰ / طبقه چهارم

فروشگاه: خیابان کریمخان زند / بین ایران‌شهر و ماهشهر / پ ۱۴۸

توزیع: خیابان کریمخان زند / بین ایران‌شهر و ماهشهر / پ ۱۵۰ / طبقه همکف

تلفن گویا: ۷-۸۸۳۲۵۳۷۶ - ۸۸۳۰۲۴۳۷ - ۸۸۳۱۰۵۰۰ - ۸۸۳۱۰۷۰۰ - ۸۸۸۶۱۶۶۶

• سایت اینترنتی: www.salesspublication.com

• پست الکترونیک: info@salesspublication.com - salesspub@gmail.com

■ گابریل گارسیا مارکز: آخرین مصاحبه و گفتگوهای دیگر

• دیوید استریتفیلد • مترجم: لیلا سبحانی • ناشر: نشر ثالث

• مجموعه گفتگوهای ادبی (ترجمه)

• چاپ اول: ۱۳۹۶ / ۷۷۰ نسخه

• لیتوگرافی: ثالث • چاپ: سازمان چاپ احمدی • صحافی: مینو

• کلیه حقوق محفوظ و متعلق به نشر ثالث است

ISBN 978-600-405-170-5

• شابک ۹۷۸-۶۰۰-۴۰۵-۱۷۰-۵

فهرست

مقدمه	۷
رمان‌نویسی که به نوشتن ادامه خواهد داد	۱۷
ادبیات و سینما	۲۵
قدرت تصور در ماکوندو	۲۹
زن‌ها؛ خرافات، وسواس‌ها و سلیقه‌ها؛ آثار	۴۳
تمبری فقط برای نامه‌های عاشقانه	۷۳
«دیگر نمی‌نویسم»	۹۳

مقدمه

دیوید استریتفیلد^۱

همه گفتند مثل گرفتن اجازه ملاقات از پاپ است، یعنی به خودت زحمت نده. اگر گابریل گارسیا مارکز چیزی برای گفتن داشته باشد، خودش می‌تواند منتشرش کند و توجه جهانی را جلب کند، چرا نظراتش را از صافی شما بگذرانند؟

من خبرنگار ادبی واشنگتن پست بودم، جوان و پرانرژی، و برای به دست آوردن بهترین و بزرگ‌ترین چیزها به همه چیز بی‌اعتنا بودم. گارسیا مارکز را بابت نوشته‌های موفقش تا آن لحظه تحسین می‌کردم. چنان‌که یک‌بار منتقدی نکته‌سنج گفت، صدسال تنهایی^۲ مانند سنگ به شیشه زدن بود. زندگی واقعی خیابان، صداها، رنگ‌ها و احساس‌ها را به داخل راه داد و اتفاق‌های جادویی معروف را — ردی از خون که در سراسر شهر جاری بود و به خانه‌ای می‌رفت و مراقب بود قالیچه‌ای از گل‌های

1. David Sreitefeld

2. *One hundred years of solitude*

بهشت را لک نکند — چنان صادقانه باورپذیر کرد که ناگهان همه داستان‌های آمریکایی لاتین تحت تأثیر آن نوشته می‌شوند. تنهایی مشهورترین رمان دنیا بود، و شاید آخرین.

برای مصاحبه نامه‌ها فکس می‌شد، درخواست‌ها نوشته می‌شد و نشریات استدعا می‌کردند. سرانجام پیغامی آمد: در خانه مکزیکوسیتی، این تاریخ، این ساعت، این بعد از ظهر حاضر شوید! استاد درخواست مصاحبه شما را می‌پذیرند. اواخر سال ۱۹۹۳ بود. گارسیا مارکز از آن انقلابی دوآتشه به سیاستمداری بالغ بدل شده بود. با انتشار کارهای جدیدش، عشق سال‌های ویا^۱ و ژرنال در هزارتوی خود^۲، شهرتش از تنهایی فراتر رفت. او هرگز حضورش را در ایالات متحد علنی نساخت، گرچه رئیس‌جمهور جدید، بیل کلinton، بنا به گزارش‌ها، سخت طرفدارش بود. گریزپایی افسانه بودنش را بیش‌تر کرد.

زبان اسپانیایی‌ام ضعیف بود، شایعه بود گارسیا مارکز زبان انگلیسی را خوب می‌فهمد، اما از روی احتیاط نپذیرفت انگلیسی صحبت کند. من هم یک مترجم همزمان عالی خبر کردم و با هدیه‌ای کوچک، چاپ جدید آثار هرمان ملویل، به خانه‌اش رفتم. گارسیا مارکز اصرار کرد در کتاب‌ها یادداشتی بنویسم. از خودم پرسیدم نکند فکر می‌کند من آن‌ها را نوشته‌ام. خانه‌اش ویلایی بود، درست پشت ساختمان مجزایی که دفتر کارش بود. آن‌قدرها مجلل نبود اما برای نوشتن، خواندن و خلوت کردن جای راحتی بود. یک دیوار پر از کتاب بود، دست‌کم به چهار زبان. داستان — لوئیس کارول و گراهام گرین، حتا نویسنده‌های معاصر مثل تویاس وولف^۳ — کنارش یک فرهنگ لغت انگلیسی، متن‌های پزشکی فرسوده،

1. *Love in the Time of Cholera*

2. *The General His Labyrinth*

3. Tobias Wolff

نقشه متروی پاریس، بیوگرافی سیاستمدارهای گمنام و دیگر چیزهای ضروری مربوط به کتابخانه. روی دیوار دیگر سی‌دی‌ها کنار هم فشرده بودند، و یک سیستم استریوی درجه یک.

مارکز سرتاپا سفید پوشیده بود و قبراق به نظر می‌رسید و درست شبیه پیلزبوری دوگ‌بوی^۱ شده بود. همین که وقفه‌ای در صحبت انداخت، دور اولین سؤال خط کشیدم، بعضی حرف‌هایش لحنی بین جسورانه و مؤدبانه داشت. گفت: «کارلوس فوئنتس به شدت مرا به صحبت با شما ترغیب کرد.»

بی‌تردید، پس از سی‌وپنج سال، فوئنتس هنوز در ادبیات آمریکای لاتین مشورت می‌داد. او دوست داشت واسطه توجه به دوستانش شود، دوستانی که همه در دنیای ادبیات و سیاست درخور توجه بودند.

دوباره شروع کردم، اما گارسیا مارکز باز حرفم را قطع کرد: «گفتم دیگر مصاحبه نمی‌کنم، اما خورخه کاستاندا^۲ گفت این یکی استثناست.» هرگز کاستاندا را ملاقات نکرده بودم؛ تئوریسین بانفوذ سیاسی و نویسنده اتوپیای غیرمسلح: آمریکای لاتین پس از جنگ سرد^۳، البته مسلماً شهرت من تا آن حد نبود. با سر تأیید کردم و برای بار سوم شروع کردم.

گارسیا مارکز گفت: «سفیر مکزیک در واشنگتن طرفدار پروپاقرص حرفه شماست.» توضیح واضح‌تر بود، مثل این که بگوییم امروز خورشید بالا آمد.

نویسنده‌ها بسیار تملق مرا می‌گفتند، مونسارت اهل قلم بودم. آن‌ها مدام به امید این که تا حدی مورد توجه قرار بگیرند، خیلی راحت می‌خواستند

۱. Pillsbury Doughboy: یکی از آیکون‌های عروسکی شرکت محصولات خوراکی پیلزبوری

در آمریکا. — م

2. Jorge Castaneda

3. *Utopia Unarmed: the Latin American left After the Cold War*

شرح حالشان را به مخاطب‌ها ارائه دهیم، در آخرین لحظه سعی می‌کردند از واسطه‌ها بپُرنند و خودشان مستقیماً در کانون توجه باشند، اما بهشان ثابت می‌شد شهرتشان همچنان در گرو رسانه‌هاست.

با وجود این، این یکی برایم درس در محضر استاد بود. ناخواسته فیلمی در ذهنم به نمایش درآمد: آقای سفیر، ساعت شش صبح، جلو در سفارت منتظر یک بسته پستی است. با عجله آن را از دست مأمور پست می‌قاید، ورق می‌زند و دنبال دستخط من می‌گردد. پیدایش نمی‌کند، کاغذ را به زمین می‌اندازد و با دلخوری به رختخوابش برمی‌گردد.

پیغام گارسیا مارکز واضح بود: شما خوش‌شانسید که این جایید و من خوش‌شانسم که شما کنارم هستید. پس از چنین توسلی، چه کسی می‌تواند سؤال‌های بی‌پروا بپرسد؟

یک یا دو سال بعد، به سخنرانی کاستاندا رفتم. بعد از سخنرانی به دیدار طرفدار برجسته‌ام مفتخر شدم، یک نسخه از کتابش در دستم بود. خواستم امضایش کند، اسمم را پرسید و من با احتیاط خودم را معرفی کردم. اصلاً مرا نشناخت.

از لحظه‌ای که گارسیا مارکز به خانه‌اش راهم داد بیش‌تر کوشیدم تا کاری انجام دهم. بالاخره اجازه داد مصاحبه آغاز شود، همان قدر که انتظارش را داشتم گرم و بامحبت بود. بیش‌تر دوست داشت در باره کتاب‌هایش صحبت کند. بیش‌تر از دیگر نویسنده‌ها سعی می‌کرد حرف‌های تکراری نزنند. در مقام پیشکسوت و برای کسب موفقیت‌های دوباره باید تیزبین‌تر می‌بود. هر کس دیگری صدسال تنهایی را می‌نوشت، منبع درآمدش می‌کرد و اهمیتی به یاوه‌های مصاحبه‌کننده‌ها نمی‌داد.

هرگز عجله نداشت. با من از خاطرات دلبرکان غمگین من^۱، گفت که

تا یک دهه منتشر نشده بود. معلوم شد آن داستان کوتاه آخرین کار داستانی منتشرشده اوست، گرچه دوستی مشترک به من گفت گارسیا مارکز وقتی با کامپیوترش ور می‌رفت، داستان طولانی تمام‌شده و فراموش‌شده‌ای را از نخستین سال‌های عصر جدید کامپیوتر داشتنش پیدا کرده بود که تصور می‌کنم روزی چاپ شود.

مسئله آنچه مصاحبه‌کننده‌ها از اشخاص مورد مصاحبه‌شان انتظار دارند، شیوه رفتارشان را نیز در بر می‌گیرد، نه صرفاً کلمه‌ها. یکی از خاطره‌های برگزیده‌ای که گارسیا مارکز تعریف کرد در باره مصاحبه‌ای بود که خیلی سال پیش انجام شده بود. روزنامه‌نگاری اسپانیایی خواسته بود با او صحبت کند. مارکز آن زن را دعوت کرده بود تا آن روز همراه او و همسرش، مرسدس، باشد. به خرید رفتند، ناهار خوردند و کارهای پیش‌پاافتاده‌ای اطراف بارسلونا انجام دادند. آخر روز، گزارشگر خواسته بود دفعه بعد برای مصاحبه بیاید — هنوز متوجه نشده بود مارکز او را برای همین کار پذیرفته بود. مارکز — حتماً با لحنی ملایم — به او گفته بود شغل دیگری پیدا کند، زیرا برای روزنامه‌نگاری ساخته نشده است.

کاش گارسیا مارکز همیشه چنین پیشنهادهای فرصت‌سازی می‌داد، گذشت آن روزها. ما اصلاً از جایمان جنب نخوردیم، او تا آخر از خاطرات سرگرم‌کننده و گرانبها گفت، گویی من دوست خوبی بودم که او سال‌ها ندیده بودش. سپس یادآوری کردم، یک بعد از ظهر دیگر هم برای ادامه مصاحبه می‌آیم. چهره‌اش در هم رفت، به نظرم رسید فکر می‌کند، تا کی باید به این آمریکایی روی خوش نشان دهم؟

در دومین دیدار، برای این که از دلش دریابورم، دوست‌دخترم را همراهم بردم. گارسیا مارکز حتا میان لاتین‌ها شهرت داشت که مصاحبت با خانم‌ها را ترجیح می‌دهد. مترجمی که دفعه پیش آمده بود، درگیر بود. بنابراین

من و لیزا بیرون هتل، منتظر روزنامه‌نگار آمریکایی‌ای بودیم که قرار بود آن روز مترجمان شود. سرانجام بعد از یک ساعت آن مرد - بگذارید گرینگو^۱ صدایش کنیم - پر از افاده سر و کلاه پیدا شد. گرینگو توضیح داد: «ترافیک این‌جا وحشتناک است. همه همیشه دیر می‌رسند. کسی اهمیت نمی‌دهد. نگران نباشید.»

مسیر خانه گارسیا مارکز تمام‌شدنی نبود. از ترس آبروریزی، دلشوره‌ای عذاب‌آور داشتم. سرانجام رسیدیم و به داخل هدایت شدیم. استاد، چنان‌که انتظار می‌رفت، دلخور بود و شاید تنها به خاطر لیزا بیرونمان نکرد. او به ما اخطار داد خیلی زود ترکمان خواهد کرد، زیرا قرار ملاقات دارد. بعدها فهمیدم خوش‌قولی بسیار برایش اهمیت داشت.

دوباره روی همان کاناپه نشستیم. برای دست‌گرمی پرسیدم، فیلمی که دیشب تماشا کرده است چگونه بود؟ گرینگو در ترجمه تپق زد. گارسیا مارکز جواب داد: «خوب بود.» و گرینگو نتوانست سر در بیاورد او چه می‌گوید. دله‌ره گرفتم و فهمیدم گرینگو به رغم جایگاه برجسته‌اش در روزنامه باسابقه آمریکای شمالی، نمی‌تواند بیش‌تر از چند کلمه اسپانیایی بفهمد. گارسیا مارکز هم همان اندازه مأیوس شد. روایت‌های مخفیانه در باره انگلیسی فهمیدنش فقط داستان بود.

پافشاری کردم، سراغ الگوی فاعل - فعل - مفعول و جمله‌های ساده رفتم. اما روز دوم، معجزه‌ای در کار نبود. ما خستگی و بدخلقی پیرمرد را دیدیم. من زود مصاحبه را تمام کردم تا درکش کرده باشم، اما چند سؤال در باره کاسترو ماند که نپرسیدم. او از پرسیدن در باره کاسترو متنفر بود،

۱. Gringo: اصطلاحی است که در کشورهای اسپانیایی‌زبان به فردی، به خصوص آمریکایی، اطلاق می‌شود که اسپانیایی و لاتین نیست.

موضوعی که همیشه طرفداران آمریکا جلوی علم می کردند. تنها لحظه های خوشایند آن روز وقتی بود که با لیزا خوش و بش می کرد.

گاریسیا مارکز، سال های بعد، مصاحبه های کمی با نشریات انگلیسی زبان انجام داد. گمان می کنم سبیش من بودم.

البته او دوباره با من صحبت کرد.

یکی از دوستانم، پاتریشیا سپدا^۱، دختر دوست قدیمی گاریسیا مارکز بود، دوستی در روزگار سخت بارانکیلا، زمانی که تازه شروع به نوشتن کرده بود و در روسپی خانه ای زندگی می کرد. آلور اسپدا^۲ در جوانی مرد، اما به عنوان یکی از کاراکترها در تنهایی به جاودانگی توفیق یافت. پاتریشیا آن دستنویس را در گاوصندوقی نگاه داشته است.

در سال ۱۹۹۷، من، گاریسیا مارکز و پاتریشیا، به عنوان مترجم، یکدیگر را ملاقات کردیم. ما به کافه کرامر بوکر اند افتروردز^۳، در یک کتابفروشی در واشنگتن دی سی رفتیم، این بار سمت و سوی صحبت بیش تر سیاسی بود.

صبح بود. واشنگتن آن موقع مثل حالا نبود. که مردم در طول روز بی کار باشند، کافه اغلب خالی بود. تعداد کمی آدم های تنبل آن جا بودند و لب از فنجان کاپوچینویشان بر نمی داشتند. آدم هایی پاکباخته بودند.

شاید به خاطر حضور آرام پاتریشیا من گاریسیا مارکز سومی دیدم، بی این که نقش بازی کند و مؤدب باشد، واقعاً راحت بود. دوست داشت شوخی کند. چند جلد از چاپ های نایاب کتاب هایش را با خود برده

1. Patricia Cepeda

2. Alvaro Cepeda

3. Kramer books & Afterwords

بودم و او گفت چطور توانسته‌ام با حقوق روزنامه‌نگاری آن کتاب‌ها را تهیه کنم و وقتی بفهمم پولم از کفم رفته چه می‌کنم؟ نکند فکر کرده‌ام او، نویسنده این کتاب‌ها، هوایم را خواهد داشت؟ همچنین گفت، وقتی اولین مصاحبه‌ام را با او تنظیم می‌کرده‌ام، هراس از مرگ داشته و سعی کرده‌ام آن مصاحبه را طوری بسازم که گویی مرگ دغدغه اوست، نه خودم، که یک حقه قدیمی است. مجرم را گرفته بود.

بعدها باز هم او را دیدم، بیش‌تر برخوردی تصادفی بود. آخرین بار در رود درایو در بورلی هلیز بود، مرسدس در یکی از مغازه‌های مد روز می‌چرخید و مارکز تا آمدنش سلانه‌سلانه قدم می‌زد. به شوخی گفت باید به خانه برود و بابت خریدهای مرسدس چیزهایی بنویسد. هنوز از رفتار گرینگو شرمنده بودم، دوباره از او عذرخواهی کردم. (چند سال بعد، گرینگو برنده جایزه پولیتزر شد، البته نه به خاطر نوشتن در باره مکزیک).

گارسیا مارکز، در سال‌های افولش، برای گفتن یا انتشار چیزی احساس ضرورت نمی‌کرد. در یکی از آخرین حضورهای عمومی‌اش، گزارشگر رادیو میکروفن را جلو صورت مارکز برد. گارسیا مارکز با حوصله توضیح داد: «اگر با تو مصاحبه کنم، مجبورم هر روز مصاحبه کنم.» آن گزارشگر مثل بقیه گزارشگرها رنجید و مارکز سعی کرد از دلش درآورد. گفت: «من به شما ارادت دارم، مرد جوان.»

گارسیا مارکز در سال ۲۰۱۴ درگذشت، پس از تحمل چند سال دوره‌های با حسن تعبیر بگویم «تحلیل سلامتی». من نشانه‌های آن اتفاق را در بازخوانی داستان قدیمی «خوش‌قیافه‌ترین غریق جهان»^۱ دیدم که مثالی خیره‌کننده از شیوه متعالی کردن روزمره‌ترین امور زندگی از راه هنر است. یکی از بزرگ‌ترین کارهایش بود، فکر می‌کنم تنها زمانی که در طول مصاحبه

1. The Handsomest Drowned Man in the World

غافلگیرش کردم وقتی بود که این موضوع را گفتم. گفتم: «اما آن که داستانی بچگانه است.»

بعد از دومین روز مصاحبه در مکزیکوسیتی، ما را به رستورانی در همان حوالی فرستاد. گفت غذایش عالی نیست، اما اوقات خوبی آنجا خواهیم داشت. آنجا شبیه غار و تاریک بود، مشعل‌ها روی دیوارها و شمع‌ها روی میزها روشن بودند. پیشخدمت‌ها با جان و دل انجام وظیفه می‌کردند و ظروف نقره‌ای که بعد فهمیدم به چه درد می‌خورند، روی میزها بود. آن‌ها روی میز یک پرتقال را کباب کردند، خیلی سریع آن را روی شعله چرخاندند و با قهوه شیرین مخلوط کردند. من به همان جایی رسیدم که خودم را برایش آماده کرده بودم و آن قدر احساس سرگیجه کردم که گویی از زمین بلند شدم. انگار به درون داستان گارسیا مارکز رفته باشم، به دست خود استاد در آن فضا قرار گرفته بودم. هرچند غذا همان‌طور که او گفت خیلی خوب نبود.

رمان‌نویسی که به نوشتن ادامه خواهد داد

مصاحبه‌کننده: آلونسو آنجل رستrepo^۱، ال کلمبیانو لیتراریو^۲،

کلمبیا، ۱۹۵۶

ترجمه تئوالین بالیو^۳

-
1. Alonso Angel Restrepo
 2. El Colombiano Literario
 3. Theo Elin Ballew

این روزها نام گابریل گارسیا مارکز احتمالاً برای کسانی نیز آشناست که روزنامه می‌خوانند و هرگز رمان به دست نمی‌گیرند. مطبوعات در این چند ماه طوفان برگ^۱ را که با واکنش‌هایی مطلوب روبرو شد، با رفتار شایسته غیرمتعصبانه و متناسب با منزلت بزرگ‌ترین خبرنگار ادبی موفق کشورمان پوشش دادند. به اعتقاد ما تاریخ رمان به دو دوره تقسیم می‌شود: قبل از طوفان برگ و بعد از آن، زیرا طوفان برگ از تمام رمان‌های پیش از خود فراتر بود.

وقتی باخبر شدیم او به عنوان روزنامه‌نگار در مدلین است — گارسیا مارکز برای روزنامه *ال اسپکتادور* می‌نوشت، مجموعه‌ای محبوب را آن‌جا منتشر می‌کرد که روایت تجربه‌های ملوانی به نام ولاسکو^۲ در قالب رمان بود — نتوانستیم از تلاشمان برای مصاحبه با او دست برداریم، می‌خواستیم از زندگی خبرنگاری، انگیزه‌ها و مطالعه‌هایش بپرسیم.

1. Leaf Storm

۲. Velasco: رجوع شود به مجموع مقالات گارسیا مارکز در باره غرق شدن یک کشتی نیروی دریایی کلمبیایی و تنها بازمانده‌اش، لوئیس آلفاندرو ولاسکو که کمی بعد به انگلیسی ترجمه شد و با عنوان *داستان یک ملوان غرق شده* در سال ۱۹۸۶ در انتشارات Knopf چاپ شد.

از او تقاضای ملاقات کردیم و خیلی زود، ساعت هفت همان شب، در لابی هتل نوتی‌بارا^۱ در محضر نویسنده طوفان برگ بودیم. به محض آن‌که از صحبت با رامون هویوز^۲، دوچرخه‌سوار، فارغ شد، که شاید بخشی از مأموریتش برای ال اسپکتادور بود، ما را پذیرفت.

گابریل گارسیا مارکز، صمیمانه و بی‌ریا خواست به اتاقش در طبقه هشتم برویم. خیلی زود به دلمان نشست. پس از آن‌که کتش را درآورد و کراواتش را شل کرد، آماده بود به سؤالاتمان پاسخ بدهد.

رمانی در دل رمانی دیگر

«پنج سال صرف نوشتن طوفان برگ کردید. درست است؟»

«بله و خیر... من در سال ۱۹۵۰ شروع به نوشتن یک رمان کردم. آن رمان همین طوفان برگی نبود که در نهایت چاپ شد. همان زمان، کمی قبل از ۱۹۵۰، روی رمانی کار می‌کردم که اسمش را گذاشته بودم لاکازا^۳ (خانه). سعی داشتم چیزی شبیه شرح حال بنویسم، احتمالاً شما می‌گویید بیوگرافی، در باره یک خانه و نسل‌هایی که از اول تا آخر آن‌جا زندگی می‌کردند، البته آن خانه به تنهایی، بی‌سکنه‌اش، ایده‌ای قابل اجرا نبود. با وجود آن در رونوشت اول، خانه را به مثابه کاراکتر اصلی می‌دیدم و سکنه آن چیزی مثل 'موتور' بودند، با کار کردنشان خانه‌ای بی‌حرکت را لبریز از زندگی می‌کردند... کاغذهای بسیاری سیاه کردم و بالاخره تماشا کردم که اگر همان‌طور منتشرشان می‌کردم کتابی هفتصد یا هشتصد صفحه‌ای می‌شد... تصمیم گرفتم کم‌ترش کنم... حدود سیصد یا چهارصد صفحه را برداشتم...

1. Nutibara

2. Ramon Hoyos

3. La casa

وقتی مشغول بازنویسی شدم تا رمان را کامل کنم ناگهان ایده‌ای در بطن ایده اصلی به ذهنم خطور کرد، ایده‌ای که فکر کردم می‌تواند بی‌هیچ وابستگی به ایده اول شکل بگیرد، کاملاً می‌توانست رمانی جدید باشد و تسلیم آن ایده شدم. ابتدا فکر کردم آن پسر در طوفان برگ باید همه داستان رمان را به شیوه مونولوگ بگوید، اما وقتی شروع به نوشتن کردم احساس کردم به کاراکتر دیگری نیاز دارم، مادر آن پسر، و باز هم کاراکتری دیگر، تا آن‌جا که کلنل؟ حضور پیدا کرد. این کاراکترها در آن رمان مشخص بودند — سه کاراکتر، بدون محاسبه مرد به دار آویخته و دکتر که در مونولوگ‌های این کاراکترها ترسیم می‌شدند؛ به همین دلیل، فکر می‌کنم جریان نوشتن طوفان برگ را بتوان خودجوش نامید؛ من فقط اجازه دادم آن داستان برای خودش پرتابه‌زنان روی کاغذ بیاید و هیچ نقشه‌ای برایش نداشتم. البته سعی کردم کاری کنم مثل کاری که فاکتر در گوربه‌گور^۱ انجام داد، او همه کاراکترهایش را به زیبایی در مونولوگ‌های خودشان ترسیم می‌کند و شاید به خاطر زیاد بودن کاراکترها، نام گوینده را قبل از شروع هر مونولوگ نوشته است تا خواننده طی داستان گمشان نکند.»

مارکز واضح صحبت می‌کرد، با لحنی مؤدبانه و قاطع. سیگارهایمان را درآوردیم و او تلفن روی میز عسلی را برداشت و کمی نوشیدنی برای ما سفارش داد. وقتی کوکاکولایش را در لیوان می‌ریخت، توضیح داد: «من الکل نمی‌نوشم، جز یک بار در هر هفت سال!»

همان‌طور که می‌نوشتید ادامه داد: «غافلگیر شدم وقتی دیدم، به رغم گرایش رمانم به مدرن بودن، هر مخاطبی آن را می‌فهمد و نکته‌های ظریفش را درک می‌کند... تجربه‌ای جالب از آب درآمد؛ خب حالا امیدوارم یکی از